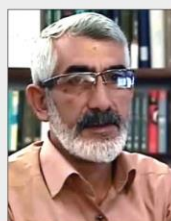




طلای مذاب سیاه در گلوی تاریخ؛ از کراسوس تا صدام

و ترامپ و نتانیا هو در تنگه هرمز



غلامعلی نسائی
صاحب امتیاز و مدیر مسئول

از دشت سوزان حران تا آبراه استراتژیک خلیج فارس؛ سرنوشت متجاوزان به خاک ایران تغییر نکرده است. «کراسوس فکر می کرد با طلا می تواند ایران را بخرد، اما طلای مذاب در گلویش ریخته شد. ترامپ فکر کرد با تحریم نفت می تواند ایران را به زانو درآورد، اما این بار نفت خلیج فارس در گلوی اقتصاد و ارتش متجاوزان آتش خواهد گرفت. تنگه هرمز نه یک آبراه، که خط قرمز تمدنی ایران است؛ عبور از آن، عبور از تاریخ است و تاریخ با متجاوزان شوخی ندارد.» مارکوس لیسینیوس کراسوس، ثروتمندترین مرد روم و یکی از سه عضو حکومت سه نفره، در آرزوی تکرار شکوه اسکندر مقدونی، چشم به فتح ایران اشکانی دوخته بود. او که از شهرت نظامی ژولیوس سزار و پومپه در حسرت بود، در سال ۵۳ پیش از میلاد با لشکری عظیم متشکل از حدود چهار هزار سرباز رومی، بدون اعلان رسمی جنگ از رود فرات گذشت و وارد قلمرو اشکانیان شد. در سوی دیگر، آرد دوم، شاه اشکانی، سردار جوان و زیرک خود سورنا را با سپاهی عمدتاً متشکل از سواره نظام سبک و سنگین به مقابله فرستاد. نیروی اصلی ارتش سورنا، سواران کماندار چابک و نیزه داران زره پوش معروف به کاتافراکت ها بودند.

دو سپاه در دشت خشک و بی آب حران (کاره) در جنوب ترکیه امروزی به هم رسیدند. کراسوس تصور می کرد با پیاده نظام سنگین و سپرهای به هم فشرده (لاک پستی) می تواند در برابر سواران ایستادگی کند، اما سورنا تاکتیک ترکیبی مرگباری به کار گرفت: کمانداران اشکانی از فاصله دور و از هر سو بارانی از تیرهای زهرآگین بر سر رومیان فرو می ریختند و هرگاه رومیان برای تعقیب آن ها صفوف خود را می شکستند، کاتافراکت های سنگین اسلحه با نیزه های بلند به آن ها یورش می بردند. رومیان که در محاصره کامل قرار گرفته بودند و توان مقابله با تیراندازی بی امان سوارکاران را نداشتند، قتل عام شدند. در این نبرد، پسر کراسوس (پوبلیوس) نیز کشته شد و روحیه رومیان به کلی فروپاشید. کراسوس که مجبور به مذاکره شد، در جریان گفتگوها درگیری کوچکی رخ داد و او کشته شد. بنا بر روایت های تاریخی، اشکانیان برای تمسخر طمع افسانه ای او، طلای مذاب در گلویش ریختند.

شکست فاجعه بار کراسوس در حران، یکی از سنگین ترین شکست های تاریخ روم بود. این نبرد نه تنها به عمر کراسوس پایان داد، بلکه توازن قدرت در روم را برهم زد و جرقه جنگ داخلی میان سزار و پومپه را شعله ور ساخت. از آن پس، رود فرات به مرز وحشت رومیان تبدیل شد و اشکانیان به عنوان ابرقدرتی بی رقیب در شرق تثبیت شدند.

و اما ادامه روایت در امروز...

این خاک، حافظه تاریخی بلندی دارد. همان سرزمینی که طمع کراسوس را با طلای مذاب پاسخ گفت، امروز در برابر زیاده خواهی قدرت هایی ایستاده که گمان می کنند می توانند سرنوشت ایران را با تهدید و تحریم و جنگ تعیین کنند. ایالات متحده، با ژست ابرقدرتی رومی وار خود، و رژیم صهیونیستی با خوی تجاوزگری اش، هر دو بر همان مدار خطای تاریخی حرکت می کنند: دست درازی به سرزمینی که هرگز زانو نزده است.

اگر روم در نبرد حران درس گرفت که ایران شکارگاه نیست، امروز کاخ سفید و تل آویو باید از غرش موشک های ایرانی و غیرت فرزندان این مرز و بوم، همان درس را دوباره بیاموزند. تاریخ برای آن ها که عبرت نگیرند، تکرار می شود؛ و این بار، هزینه تکرار آن بسیار سنگین تر از طلای مذاب در گلوی یک سردار رومی خواهد بود. سپاه ایران، وارث همان سواران تیراندازی است که تار و پود لشکر دشمن را در هم می شکستند؛ و ملت ایران، هنوز همان عزم پولادین را در جان دارد. پایان هر متجاوزی در این خاک، نسخه ای مدرن از سرنوشت کراسوس است.

آری؛ روم متکبر در حران زانو زد، دیکتاتور بعضی در خاک خوزستان مدفون شد و امروز وارثان همان جنون، در کمین تنگه هرمز نفس می کشند. تاریخ به ما می گوید: هر کس به این آب ها طمع کرد، امواجش او را پس نگرفت؛ بلکه قعر خلیج فارس، گورش شد.



بازخوانی پرونده صلح صدامی تا صلح اسلامی



وقتی خبر ایستادگی قدرتمندانه رزمندگان اسلام با فتح خرمشهر در دنیا طنین انداز شد، پشت ابرقدرت‌ها لرزید. گرگ در مانده‌شان «صدام» را رها کردند و حالا نوبت شیطان بزرگ بود که خودش دست به حيله بزند و علناً وارد عرصه شود. آنها نمی‌خواستند افکار عمومی جهان به تصورات خود نسبت به ابرقدرت‌ها و بزرگی آنان، پوزخند بزنند.

شورای امنیت که تا آن وقت لال بود و صدایش در نمی‌آمد، سکوتش را شکست و به فکر وظایف اولیه خود افتاد و در پی خواست کشور اردن و آمریکا (دو متحد عراق در جنگ با ایران) در ۲۱ تیر ۶۱ قطعنامه فرمایشی ۵۱۴ مبنی بر آتش بس طرفین جنگ و عقب‌نشینی به مرزهای بین‌المللی را صادر کرد. اما ایران مقتدر، نپذیرفت؛ زیرا تا معرفی متجاوز، پرداخت خسارت و تضمین صلح، راه درازی در پیش بود. امام (ره) صلح بدون این موارد را نه صلح اسلامی، بلکه صلح صدامی نامیدند.

شورای مکارانه دو ماه و نیم بعد (۱۲ مهر ۶۱) قطعنامه ۵۲۲ را صادر کرد که آن هم مبنی بر تصمیمی ناعادلانه بود.

جمهوری اسلامی ایران به منظور تثبیت مواضع دفاعی رزمندگان اسلام و سلب فرصت از دشمن، جهت سازماندهی مجدد و فعال کردن محافل سیاسی در راستای تصمیم‌گیری جدی و عادلانه در حل مناقشه، در بعضی از خطوط دفاعی، با سلسله عملیات‌هایی چون رمضان، ثارالله، محرم، والفجر، بدر، ظفر و... باعث اثبات اقتدار و توان دفاعی رزمندگان اسلام و شکست منطق زور و یکسویه ابرقدرت‌ها شد.

عراق که مجبور به عقب‌نشینی از مواضع اشغالی شده بود، به مناطق مسکونی و کشتی‌های نفت‌کش حمله کرد. همچنین به گروهک منافقین، به ویژه سران آنها پناه داد و علاوه بر استفاده جاسوسی، به تجهیز و سازماندهی نظامی آنها پرداخت.

در نهایت، منافقان با تشویق دروغین عراق در عملیات «فروغ جاویدان» علیه ایران، در کمند دلاور مردان اسلام گرفتار آمدند و با ذلت و خواری به هلاکت رسیدند.

ارتش عراق پس از این اقدامات وحشیانه دست به استفاده گسترده سلاح شیمیایی (قریب به ۲۵۲ بار) علیه رزمندگان اسلام و مردم بی‌گناه زد که سه قطعنامه شورای امنیت را در پی داشت. (قطعنامه ۵۴۰ - ۶۲/۸/۹ به دلیل حمله به شهرها؛ قطعنامه ۵۵۲ - ۱۱ خرداد ۶۳ به دلیل حمله به نفت‌کش‌ها و قطعنامه ۶۱۲ به دلیل بمباران شیمیایی) که در آنها (به خصوص مورد سوم) از عنوان کشور خیانتکار و استفاده کننده سلاح‌های شیمیایی [عراق] یاد نشد.

شورای امنیت در ۵ اسفند ۶۴ پس از عملیات فائو، قطعنامه ۵۸۲ را صادر کرد که بازهم ایران بدان تن نداد. پس از آن در ۸ اکتبر ۱۹۸۶ شورای امنیت باز هم جام زهرش را با قطعنامه ۵۸۸ به ایران و عراق فرستاد که ایران با ذکر درخواست‌های خود جهت درج در قطعنامه آن‌را پس فرستاد.

تمام این قطعنامه‌ها به طریقی بود که تعهد حقوقی الزام‌آوری در پی نداشت و شبیه به توصیه‌نامه بود. در واقع، شورای امنیت طی این قطعنامه‌ها تنها عنوان اسناد صادر شده خود را تغییر می‌داد، نه مضمون و محتوای آن‌را.

اما دغدغه مسئولان کشوری و لشگری ما این بود که نباید اجازه دهیم دشمن بتواند در دنیا ما را جنگ‌طلب و صدام را صلح‌خواه معرفی کند.

شورای امنیت قطعنامه ۵۹۸ را صادر کرد، قطعنامه‌ای که اگر چه انتظار جمهوری اسلامی ایران را برآورده نمی‌کرد، لکن در مقایسه با قطعنامه‌های قبلی از ویژگی‌های خاصی برخوردار بود؛ مخصوصاً بند ششم قطعنامه که در باب تعیین آغازگر جنگ و بند هفتم آن که در مورد فراوانی خسارت وارده در خلال مخاصمه و کوشش در جهت بازسازی سخن رفته بود؛ این برای ایران پیروزی بزرگی به حساب می‌آمد. زیرا در سایه مقاومت رزمندگان و حرکت دیپلماسی فعال، توانست شورای امنیت را متقاعد سازد صلح بدون تعیین متجاوز، بر خلاف عدالت و امنیت است و در واقع، عین ظلم است.

سرانجام در ۲۷ تیرماه ۶۷ جمهوری اسلامی ایران به دلیل اهمیت حفظ جان انسان‌ها، در پی تهدیدات بین‌المللی و کاربرد وسیع سلاح‌های شیمیایی و میکروبی توسط عراق، برقراری عدالت و صلح و امنیت منطقه‌ای و بین‌المللی، تحریم تسلیحاتی ایران و مشکلات اقتصادی، به طور رسمی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را با وجود آنکه تمام انتظارات ایران را برآورده نکرده بود، پذیرفت و امام (ره) به تعبیر خود «جام زهر» را نوشید و فرمود: «در مقطع کنونی آن را به مصلحت انقلاب و نظام می‌دانم و اگر این مصلحت نبود، مرگ و شهادت برایم گوارتر بود. اما چاره چیست که همه باید به رضایت حق تعالی گردن نهیم.»

دبیر کل سازمان ملل در بیانیه‌ای که به شورای امنیت ارائه می‌دهد، چنین ذکر می‌کند: «به نظر ایران، اولین وظیفه هیئت، شناسایی متجاوز است و وظیفه دوم، تعیین عواقب مسئولیت می‌باشد.»

اما عراق با استعداد ۱۳ لشکر در ۳۱ تیر ۶۷ هجوم گسترده‌ای به شمال خرمشهر و جنوب اهواز حمله‌ای ناجوانمردانه کرد. همچنین ۱۸ روز پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران، منطقه شیخ عثمان را هم بمباران شیمیایی کرد؛ در حالی که ۲۳ مرداد ۶۶ آن را پذیرفته بود.

جامعه بین‌المللی حالا بعد از چندین سال حمایتش تجاوز (عراق) از خواب گران برخاست و دهان به اعتراض باز کرد. بر همین اساس، نشریه «تایمز مالی» هم به عراق گوشزد کرد: «لازم است به پریزدنت صدام حسین گفته شود، حمایتی که از آمریکا، شوروی و فرانسه دریافت کرده است به مثابه یک چک سفید نیست.»

بیچاره اسرائیل ترسیده بود در برابر این گاو لجام گسیخته، سرش بی‌کلاه بماند. روزنامه آلمانی «روند شاو» از تکرار حماقت صدام نوشت: «صدام فکر می‌کند هم‌اکنون قادر به دست یافتن به هر چیزی است.» حتماً با خودش گفته: «حالا که صلح شد برگشتیم به پله اول. روز از نو، روزی از نو. حمله کنید!»

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای طی سخنرانی خود در اهواز در این باره فرمود: «ما از روز اول می‌گفتیم عراق جنگ افروز است. بعضی‌ها این را قبول نمی‌کردند و بعضی‌ها

یاسین کوچک ترین شهید، بزرگ ترین رسوایی برای رژیم کودک کش



«ساعت نزدیک ظهر بود که آسمان آرام جنوب بیروت یک باره با صدای مهیب جت های جنگنده شکست. در منطقه «شویفات»، میان کوچه پس کوچه های قدیمی، پسرک ۶ ساله با موهای ژولیده و چشمان درشت قهوه ای، تازه از مدرسه برگشته بود و مادرش برایش نان و پنیر می گذاشت.

صدای او هوش موشک، فاصله ای نبود تا سفره کوچکشان روی زمین بیفتد. یک انفجار، دیوارهای خانه را روی سرشان فرو ریخت. گرد و غبار غلیظ، خورشید را از آسمان گرفت. چند دقیقه بعد، نیروهای امدادی در میان آوار، عروسک پارچه ای پسرک را پیدا کردند، کنارش، کفش کوچک آبی رنگش زیر تیر آهن خمیده جا خوش کرده بود. پیکر کوچک او، در آغوش مادر و خواهر نوزادش، روی برانکار دیوارستان «بهاء الدین الحیرری» نشست؛ سه پیکر که هنوز بوی اتاق گرم خانه را می دادند.

در سالن سرد بیمارستان، صدای گریه پدر بزرگش در میان سکوت خبرنگاران پیچید که می گفت: «می خواستم برایش دو چرخه بخرم...». همان جا، در آن سکوت سنگین، دوباره تکرار شد که آسمان کودک کش برای کوچک ترین هاهم رحم نمی کند.»

سر لشکر محسن رضائی؛ انتخاب تاریخی جنگ از حضرت اباعبدالله الحسین (ع)

این بار سیدالشهدا سرباز دیگری را انتخاب کرد. برادر عزیز مجاهد و مبارز خالص پاسدار گمنام «آقاسید کاظم کاظمی»، را انتخاب کرد. یکی از بهترین انتخاب های بود که در این مقطع حساس تاریخی جنگ، حضرت اباعبدالله الحسین (ع) انتخاب کردند. هر دورانی که مبارزه بین زندگی و انقلاب رخ می دهد. اگر این تقابل به نفع زندگی می خواهد تمام بشود، می بینید که حضرت اباعبدالله (ع) به میدان می آیند و یکی از سرداران خودش را انتخاب می کنند و می فرستند به میدان جنگ، می جنگد و شهید می شود. شهادت این سردار مردم را آگاه می کند، حواستان باشد، نبرد را به نفع زندگی تمام نکنید، انقلاب را به نفع زندگی تمام نکنید. این تناقضی که بین زندگی و انقلاب وجود دارد در نهایت باید به سمت انقلاب تمام بشود. این تناقضی که بین رفاه و آسایش و زندگی و اسلام است، باید به سمت اسلام تمام بشود. این تناقضی که بین دنیا و آخرت هست، نهایت باید به نفع آخرت تمام بشود. شهید سیدکاظم کاظمی نبرد را به سمت آخرت تمام کرد.

تناقض بین قیامت و دنیا را به سمت قیامت تمام کرد و رستگار شد.

یک روز برادر «نادر» را که مسئول اطلاعات سپاه تهران گذاشته بودم، آمد و گفت؛ یک جوان رعنا و رشید باسواد که خیلی با انگیزه است، توی گشت با بچه های ثارالله می رفتند، خیلی همکاری خوبی داشت. مخصوصا در شناخت نیروهای چپ اطلاعات خوبی دارد. پیشنهاد می کنم، ایشان را «سیدکاظم» را بگذارید مسئول چپ گروه های ضدانقلاب استان تهران، من هم قبول کردم. سیدکاظم را خواستم صحبتی با هم کردیم، دیدم درست می گه، سید نیروی بسیار کیفی است. یکی از گم شده های ماست، در نیم ساعت اول فهمیدم، برادر بسیار معتقد، با حسن خلق خوب و آدم با آرامشی است. توی چهارمادش امنیت خاصی می دیدم که می تواند از این مسئولیتی که به دوش خواهد گرفت، سربلند بیرون بیاید. سید کاظم خیلی زود مهارت خودش را نشان داد، اطلاعات واحد جنگ را راه انداخت. بعد از فروپاشی گروهک ها به جبهه رفت. شهید کاظمی «السابقون»، بود. فردی دقیق، منضبط، دارای احساس مسئولیت، مردمی، متواضع، آزاده و با اطاعت پذیری بالا بود. بسیاری از توطئه های اوایل انقلاب، پس از شکل گیری نظام اسلامی به وسیله شهید کاظمی خنثی شد. اطلاعات ستاد مرکزی سپاه را که بازسازی کردم، سازماندهی جدیدی در سه قسمت؛ «چپ و راست و التقاط»، راه انداخت. سید کاظم را در بخش چپ اطلاعات مرکزی سپاه، که عملا اطلاعات مرکزی کل کشور بود، مسئولیت دادیم. کشور که تازه روی پای خودش بعد از انقلاب ایستاده بود، اطلاعات نداشت. سپاه اطلاعات کشور را تشکیل داد. تمام حوادث مهم انقلاب مسئله منافقین، توده و کودتا، همه این اتفاقات را سازمان اطلاعات سپاه منهدم کرد و از بین برد. بچه های اطلاعات چند تا اسم داشتند، نام مستعار سید کاظم شد «نذیر»، کسی که دشمن را می ترساند.

شهید کاظمی از برادران قدیمی و مخلص سپاه و یکی از افرادی است که در شکل گیری سازمان اطلاعاتی کشور نقش به سزایی داشته است. در آن زمان با این که حداقل فرصت برای آموزش و کادرسازی و تهیه مقررات وجود داشت، در سایه مجاهدت ها و تلاش شبانه روزی افرادی مثل این سردار گمنام و دلاور اسلام، تشکیلات اطلاعات شکل گرفت و در بحران های اول انقلاب، به خصوص سال های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ عظمت و اقتدار انقلاب و اسلام در دنیا به نمایش گذاشته شد.

هرگاه به او کاری واگذار می شد و می خواستیم از انجام آن مطمئن شویم، می گفتیم: این مأموریت قلب امام را شاد می کند و وقتی خبر آن به حضرتشان برسد، تبسم بر لبان ایشان می نشیند. او خنده ای می کرد و می گفت «همه ما فدای یک تبسم امام» و تا پای جان می ایستاد و آن کار را به نتیجه می رساند. او مانند رودی خروشان و دریایی متلاطم در تکاپو و تلاش و حرکت بود.

اشاره: شهید «حسن باقری» و شهید «سیدکاظم کاظمی» به عنوان شهدای شاخص اطلاعات کشور معرفی شدند.

نمی خواستند قبول کنند. اما امروز حرف ما ثابت شد.

رادیو لندن هم موج اقرارش چنین بود: «تهاجم تازه عراق پس از آتش بس، موضع دولت اسلامی ایران را در برابر افکار عمومی تقویت کرده است. در ایران اکنون بار دیگر حالتی شبیه به پاییز ۱۹۸۰ (۱۳۵۹) زمان نخستین حمله عراق به خاک ایران، زنده شده است. موج تازه هجوم های عراق، ماشین جنگی ایران را توان تازه ای بخشیده است و فعالیت های بسیج مردم را برای جنگ احیا کرده است.» همه کشورهای غیر عربی که به صدام کمک می کردند حالا به این فکر افتاده بودند که «چطور می شود به صدام اطمینان کرد؟» حمله عراق به کویت، عرب های هم پیمانش را سر عقل آورد.

جالب است که همین دیکتاتور خودکامه در ششمین نامه التماسش در تاریخ ۲۳ محرم ۱۴۱۱ به رئیس جمهوری ایران، سخشن را با توکل به خدا شروع می کند؛ بعد، از روابط برادرانه مسلمانان و مؤمنین و از میان برداشتن موانع دم می زند. هدف صلح را هماهنگ با روح ابتکار عمل خود می خواند. سپس برای روشن شدن همه چیز و تحقق آنچه که ایران می خواسته و بر آن تکیه داشته است و همچنین راه حل نهایی و روشن که هیچ بهانه ای برای بهانه جویان باقی نمی گذارد و برقراری روابط طبیعی میان عراق و ایران و جلوگیری از تداخل سنگرها و بسیج توانایی های عراق خارج از میدان نبرد در جهت اهدافی که مسلمانان و اعراب شرافتمند بر حقانیت آنها اتفاق نظر دارند، عقب نشینی و صلح را می پذیرند.

جالب تر آنکه ابراز می دارد: «با همکاری طرفین، خلیج فارس به دریاچه صلح و امنیت عاری از نیروهای بیگانه مبدل شود و با این تصمیم ما نظاره گر واقعی حیات جدیدی سرشار از تعاون در سایه اصول اسلامی باشیم. حقوق یکدیگر را محترم بشماریم و بدین وسیله کسانی را که سعی می کنند از آب گل آلود ماهی بگیرند از سواحل خود دور کنیم.»



حاج حسین آهنگری که فرمانده شد «فرزندانِ روح الله» - «قسمت ه»



می کرد. سریع رفته و دستش را گرفتم.

به سختی بلندش کردم. باز جلوتر شهیداهمین طور افتاده اند. شهید «اسفندیاری، نژادبخش، ایزدی، حسینی، اصغری» و... دیگر نای گریه نداریم. به رودخانه رسیدیم؛ انتهای خط. باید سوار قایق شویم. چند نفری که مانده اند، با قایق های می روند، حاج حسین دو دله می شود. صدایش کردم که بیاید، اما حاجی برگشت طرف شهید. از قایق پیاده شدم.

یکمرتبه از توی نیزار، چند نفر پیدایشان می شود. نزدیک تر که شدند، فرمانده شان را از روی دست قطع شده اش شناختم؛ «حاج حسین خرازی». به ما که رسید، گفت: «برادر! فرمانده تان کجاست؟» حاجی را صدا کردم. تا چشم حاجی به حاج حسین خرازی افتاد، برای چند لحظه، به هم زل زدن. بعد هم را بغل کردند. حاجی به حسین خرازی گفت: «این چاه کار می کنی؟»

حاج حسین خرازی گفت: «بچه های ما زمین گیر شدند. آمدیم سمت شما». چند لحظه ای با هم حرف زدند و همه سوار قایق شدند. مدتی بعد قایق به ساحل رسید.

پیاده که شدیم، یک مرتبه حاج حسین و حاج حسین خرازی گیر دادند که باید برویم و شهید را بیاوریم.

به مرتضی قربانی بی سیم زدیم و گفتیم: «حالا حاج حسین و حاج حسین خرازی دوتایی از قایق پیاده نمی شوند و می خواهند برگردند». مرتضی قربانی گفت: «گوشی را بدهید به حاج حسین». «پریدم توی قایق و گفتم: «آقای مرتضی شما را می خواهد». حاج حسین گوشی را گرفت. نمی دانم چه به هم گفتند که حاج حسین هم به حاج حسین خرازی گفت و باهم پیاده شدند. حاج حسین خرازی با همراهانش خداحافظی کردند و رفتند. ما ماندیم.

حاج حسین ایستاد کنار ساحل، شروع کرد به داد و فریاد. «ای خدا! باید برویم شهید را بیاوریم».

ولی مگر می شد چهارصد شهید را زیر آن آتش سنگین آورد. حاج حسین مرتب داد و فریاد می کرد.

از طرفی هم مرتضی قربانی داد و فریاد می کرد که علی امنی! بدون حاج حسین برنگرد. هنوز چند دقیقه نگذشت بود که یعنی ها آمدند آن طرف رودخانه و شروع کردند روی سر شهیداهله و شادی کردن. با ناامیدی و اشک و بغض برگشتیم و شهیدماندند...

فصل پنجم: آسمان دهم؛ پس از بازگشت سنگین و سخت از عملیات کربلای چهار، اگر چه خیلی شهید دادیم، اما فرصتی شد برای اتفاقی بزرگ. حاج حسین از طرف فرمانده لشکر به فرماندهی «تیپ یک کربلا» منصوب شد. «بیجی خاکی» از بچه های مخلص و با ایمان بندرگز،

فرماندهی گردان یارسول (ص) را به عهده گرفت. در عمل، حاج حسین بصیر به قائم مقامی لشکر خط شکن عملیات «کربلای ۵» را لشکر ۲۵ کربلا هدایت می کرد. در طول مدت جنگ، من و حاج حسین بیش از پنج شش بار شیمیایی و زخمی شدیم. چندین مرتبه ترکش و گلوله خوردیم. هر بار هم که زخمی می شدیم، هنوز بهبودی نسبی پیدا نکردیم باز دوباره عازم جبهه می شدیم.

گردان یارسول (ص)، گردان مسلم، گردان مالک سه گردانی بودند که شب اول عملیات وارد معرکه شدند. من هم پای حاج حسین بودم. چهار، پنج روز اول عملیات، نه خواب داشتیم و نه غذای درست و حسانی می خوردیم. فقط می جنگیدیم و می دودیم. حاج حسین فقط با بی سیم حرف می زد و نیروها را هدایت می کرد.

من که هر روز یک باتری عوض می کردم، شدت عملیات که زیاد شد. هر ساعتی، دو تا باتری عوض می کردم. روز پنجم، حاج حسین تان حرف زد نداشت.

موقعیت نیروها تثبیت شده بود. در کل نگرانی خاصی نبود. نسبت به کربلای چهار دشمن زمینگیر شده بود. بهم گفت: «علی آقا من می روم قرارگاه و خیلی زود برمی گردم».

کلتش را داد به من و رفت. با بچه های اطلاعات عملیات توی سنگر نشسته بودیم و گرم صحبت بودیم. هنوز دو ساعت از رفتن حاجی نگذشته بود. بی سیم زد گفت: «علی آقا چه خبر؟» گفتم: «همه چیز روبه راه است، دلوایس نباش.» گفتم: «قرارگاه هستم. اگه مسئله ای شد، من را خبریم کن.» گفتم: «به روی چشم، حاجی. خیالت راحت همچی روبراه، اشتعال تا بیانی.» گفتم: «..... یادم نمی یاد. ناگهان مثل یک سونامی توی ساحل، سنگر ما را آتش و لرزه سرگرفت. دنیا روی سرما خراب شد. یک کاتیوشا ارتباط من و حاج حسین را قطع کرد.

انفجار خیلی سنگین بود. سقف سنگر که با الوار راه ن آهن پوشیده شده بودند، مثل خمپاره منفجر شد و تکه های چوب که بدتر از ترکش کاتیوشا شده بودند، فرو آمدند توی جسم و جان ما. یکی از آنها روی جم دستم افتاد. ساعت میچام را شکست و تکه پاره کرد. تمام اجزای آن از عقربه تا همه ی قطعات فلزی اش در دستم فرو رفتند.

دستم را خرد کرد. فریاد کشیدم: «یا حسین (ع)، یا مهدی (عج)، یازهر (ا.س)».

هم زمان فریاد همزمان داخل سنگر، که کنارم بودند، بلند شد. همه زیر آوار ماندیم.

لحظه ای بعد یک تکه چوب دیگر هم توی پهلویم فرو

نویسنده: غلام علی نسائی
فصل سوم: کربلای یکم؛ هوا نیمه می بارید و زمین سخت و سوزناک شده بود. سرما تا مغز استخوان را می ترکاند، کار جنگ پیچیده شده بود. دشمن محاصره مان کرده و از هر سو ضربه ای می زد. هیچ راهی نبود، از جمع گردان تنها ۶۲ تن مانده بودند. حاجی به فرمانده گردان مالک گفت: «تو برمی گردی عقب؟» فرمانده گردان مالک سرش را انداخت پایین. مرتضی قربانی، فرمانده لشکر پشت بی سیم، گاهی به من و گاهی به گردان های دیگر، دستور عقب نشینی می داد. مرتضی دوباره روی سرم داد کشید و گفت: «چی شد علی؟»

گفتم: «حاج حسین می گوید، کجا برگردیم؟ این جا شده قتلگاه. همه ی نیروها شهید شده اند. حاجی می گوید که مگر ما به امام قول ندادیم که تا آخرین نفس، تا آخرین قطره خون بایستیم؟ حالا کجا برگردیم عقب». مرتضی گفت: «گوشی را بده به حاجی». رفتم کنار حاجی و گوشی را دادم.

حاجی گوشی را گرفت. مرتضی قربانی به حاج حسین گفت: «حاج حسین جان! اطاعت از فرماندهی واجب است ها. واجب...»

این را که گفت، گوشی از دست حاجی افتاد. نشست روی زمین و زار زار گریه کرد.

مگر می توانست برگردد. شهدای زیادی روی زمین افتاده اند.

از بچه های لشکر امام حسین (ع)، گردان مالک و گردان یارسول (ص) بیش از ۴۸۰ شهید روی زمین افتاده اند.

از جمع باقی مانده معلوم شد که گردان مان از گروهان خیلی هم کم تر شده. هم گردان یارسول (ص) هم گردان مالک، بسیاری هم سخت مجروح شده اند و توی نیزارها افتاده اند.

مجروحان را بعضی از امدادگراها از معرکه بردند.

از یک طرف ناله ی مجروحان، از یک طرف جنازه ی شهیداه صحنه ای غریبان، رخ داده است. توی دلم دارم به آن شبی فکر می کنم که اهل حرم امام حسین (ع) چه حال غربی داشتند. بغض و گریه ی حاج حسین آتش به دلم می زد. لحظه ها به سختی می گذشت و بی سیم لحظه به لحظه پیغام فرمانده لشکر را ابلاغ می کرد. دست حاج حسین را گرفتم و بلندش کردم. تیر و هایی که مانده اند، به دستور حاجی یکی یکی به عقب برمی گردند.

من و حاج حسین هم آخرین نفری هستیم که پشت سر ستون برمی گردیم. بچه ها از کنار شهدایی عبور می کردند که شب قبل با هم توی کانال عهدی سنگین و ابدی بسته بودند.

ستون سخت و سنگین حرکت می کرد.

بچه ها در مسیر خم می شدند و صورت رفقای شان را که داشتند توی آن حال غریبانه جا می گذاشتند، می بوسیدند، حق می کردند و می رفتند. دو شکاها، چهل لول ها، خمپاره و کاتیوشا لحظه به لحظه قلب زمین را خراش می دهند.

بچه ها در حال عقب نشینی هم تیر می خورند و می افتند. هوا داشت کم کم تاریک می شد. از کنار هر شهید که عبور می کنیم، حاجی می نشیند و سر شهید را می گذارد روی زانوهایش.

زانوهایش را می کند، صورتش را می بوسد و دستی به سرش می کشد. دست حاجی را گرفتم و گفتم: «حاجی! به خون همین شهید باید برگردیم.» به سختی بلندش کردم. باز دو، سه قدم دیگر، بالای سر شهیدی می نشست. حاج حسین نوحه می خواند و من گریه می کردم. هر دو، سه قدم، این حال تکرار می شد.

رسیدیم به شهید رحیم یزدانخواه. حاجی نشست و گفت: «آخر جواب پدرت را چه بدهم؟» سرش را روی سینه ی رحیم گذاشت. یک شهید دیگر به خانواده ی یزدانخواه اضافه شد. چهار شهید؛ دو برادر، دو خواهر. دیگر رمقی برای گریه نمانده است. چند متری که می رویم، دلم می خواهد زمین بشکافد و فرو بروم. قلبم به شدت سنگین شد و بغضم ترکیب. می خواهم جوری حاج حسین را هدایت کنم که متوجه پنجمین شهید خانواده ی یزدانخواه نشود. ناگهان حاجی زانوهایش سمت شد. سر نوروزعلی را گذاشت روی زانوهایش. من را دور کرد. چند قدمی دور شدم. حاجی با پدر رحیم خلوت کرده و دارد با او حرف می زند. انگاری که او زنده است. بعد در گوشی حرف هایی به نوروزعلی گفت. نوازشش می کرد و های های گریه

رفت. تکه های خرد شده در تمام اجزای بدنم نشست و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم، تازه از اطاق عمل بیمارستان قائم (عج) مشهد بیرون آمده بودم. یک هفته گذشت و پدر و مادرم از آمل آمدند. گاهی هم حاج حسین تماس می گرفت و احوال را می پرسید. مدت ۴۵ روز آن جا بستری بودم. سپس با سپس با آمبولانس به بیمارستان امام رضا (ع) آمل منتقل شدم. یک هفته گذشت که حاج حسین آمد ملاقاتم. پدر، مادر و خواهرم هم توی اطاق بودند. اتاق وضع بدی داشت، نفس گیر شده بود. حاج حسین وقتی وضع اتاق را دید، آن قدر داد و فریاد کرد که رئیس بیمارستان آمد. حاجی به رئیس بیمارستان گفت: «شما چه می دانید این جانبازهای جنگ چه قدر ارزشمند هستند. این چه وضع اتاق است؟ ما با این علی آقا کلی کار داریم. شما باید ارزش این جانبازها را ببانید. رئیس بیمارستان هم قول داد تا مشکل را حل کند.

حاجی در گوشم گفت: «علی آقا! دعا کن شهید بشوم. خسته شدم به خدا».

بعد به مادرم گفت: «مادر! علی آقا شش هفت ماهی، این جا مهمان بیمارستان است، برایش زن بگیرد تا سرگرم بشود.» مادرم گفت: «من که از خدا می خواهم، علی داماد بشود، ولی زن و زندگی اش شده جبهه».

حاجی خندید و شماره تلفن بیمارستان را گرفت. دوباره آمد من را بغل کرد، پیشانی ام را بوسید و گفت: «علی جان! برای من دعا کن، خیلی دیر شده، شما جانبازها نزد خدا عزیز ترید. دعای شما زود مستجاب می شود. دعا کن شهید بشوم.» من هم بوسیدمش و رفت.

فصل ششم: جدائی؛ حاجی که رفت، خیلی زود اتانم را عوض کردند و یک تلفن هم گذاشتند کنار تختم.

دو شب نگذشته بود که حاجی زنگ زد. حال دیگری داشت، یک جور خاص؛ گفت: «علی آقا سلام».

گفتم: «قربانت بروم حاج کجایی؟» گفتم: «بلندی های آسمان دهم».

زدم زیر گریه. حاجی گفت: «مراقب خودت باش. گریه نکن. زن گرفتی؟»

خندیدم و گفتم: «من مراقب خودم باشم حاجی؟ دلم داره می ترکه، من زن می خوام چه کار. از شهر خسته شدم، دعا کن زودتر بهت برسم.» می دانستم که برای عملیات «کربلای ۱۰» به بلندی های ماهوت رفته و پشت تلفن نمی تواند شفاف حرف بزند. کمی حرف زدیم و مرتضی قربانی هم آمد روی خط و احوال را پرسید.

چند کلمه ای صحبت کردیم، دوباره حاج حسین آمد و گفت: «شاید دیگر نتوانم پیام ملاقات. مراقب خودت باش. دیگه نمی خوابی جبهه بیای، زن بگیر و سرگرم شو».

بغضی ته گلوش چسبیده بود.

یک مرتبه حال غریب گرفت و گفت: «علی جان! برام دعا کن، من امشب حال پرواز دارم».

این را گفت و گوشی را قطع کرد.

من زدم زیر گریه، پرستار دودید و گفت: «چه خبر شده علی آقا؟»

گفتم: «چیزی نیست، دلم گرفت».

غروب فردا، داشتم نماز می خواندم که تلفن زنگ خورد. همین طور زنگ زد...

پرستار دودید و گوشی را برداشت. نگه داشت تا نمازم تمام شد. یکی از بچه ها بود، از اهواز.

گفت: «علی! ایشب «کربلای ۱۰» بودیم. حاجی شهید شد!

پیکر حاجی را داریم می آوریم فریدونکنار. تو هم بیا و با حاجی وداع کن.

گوشی را گذاشتم. از حال رفتم؛ مثل بچه ای که یتیم شود، مثل کسی که همه زندگی اش در آتش بسوزد، همه ی وجودم فرو ریخت توی غربت و تنهایی، دیگر چیزی نفهمیدم

حاج حسین را که آوردند، من را روی ویلچر گذاشتند و بردند پیش حاجی.

شب وداع بود.

نشستم بالای سر حاجی و هاهای گریه کردم. می حرف زدم، می اشک ریختم، می بوسیدمش. حاج حسین رفت...

من تنها شدم، تنهای تنها...